

## چند کلمه با بچه ها

این کتاب، جلد دوم قصه های خوب و دارای بیست و یک قصه است که همه آن ها از کتاب مرزبان نامه انتخاب شده و از اصل آن ساده تر نوشته شده است.

## زندگی گرگ

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده بود که در بیابان ها به سر می برد و با شکار آهوها و خرگوش ها و حیوانات صحرایی شکم خود را سیر می کرد. روزی از روزها که گرگ مشغول گردش بود وقتی بالای تپه بلندی رسید، پشت تپه را نگاه کرد و صحرای پهناوری را در برابر خود دید. کمی دورتر در نزدیکی یک آبادی گوسفندان بسیاری دید که در صحرا پراکنده بودند و می چریدند.

## بزغاله خوش صدا

بزغاله گفت: «می خواستم پیغام چوپان را برایت بیاورم. چون امروز هیچ اذیت و آزاری از طرف تو به گله گوسفندان نرسیده چوپان من را که بزغاله ظریف خوش آوازی هستم پیش تو فرستاده تا اگر مایل باشی آواز خوبی برایت بخوانم که در موقع خوردن گوشت من بیشتر از خوراک خود لذت ببری.»

## درخت مرادا

مرد مسافر همراه دسته ای از مردم به راه افتاد و همراهشان رفت. دید در میان میدان بزرگی که زمین آن را چمن کاری کرده اند درخت بسیار عظیمی هست و اطراف میدان در فاصله هزار قدمی درخت ساختمان هایی هست و بیشتر مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ در این میدان جمع شده اند و غلغله و هیاهویی برپا شده است. مردم دسته دسته دعاهایی می خوانند، درخت را زیارت می کنند.

## نابودی درخت

نیمه شب اره و تبر خود را برداشت و به طرف میدان درخت مراد به راه افتاد. آمد و آمد تا وارد میدان درخت مراد شد، اما همین که قدم روی زمین چمن کاری گذاشت از دو گوشه تاریک میدان دو نفر فریاد زدند: « آهای، سیاهی ... ایست! بی حرکت! اگر از جایت تکان بخوری نابود می شوی!»

### توبه کردن

برای همین یک روز آمد کنار جویبار، همان جا که همیشه ماهی می گرفت، خوابید و گردن خود را آویزان کرد و بنا کرد زیر لب دعاخواندن و زاری کردن که «خدایا خداوندا، مرا ببخش، این بنده روسیاه گناهکار را ببخش ، خدایا من به ماهی های بیچاره رحم نکردم، اما تو به من رحم کن و توبه ام را قبول کن...»

### حسادت

از قضا یک خروس هم در آن خانه لانه داشت که با گربه آشنا بود. چند روز بود که خروس گربه را ندیده بود و فهمیده بود که گربه با موش رفیق شده و او را فراموش کرده است . این بود که خروس تصمیم گرفت به هر حيله ای هست میانه موش و گربه را به هم بزند. اولین روزی که خروس دوباره گربه را دید با مهربانی احوالش را پرسید و از هر چیزی سخن گفتند و کم کم رشته صحبت را به موش کشید.

### مرغ آتش خوار

به کتاب ها و کتابخانه ها رجوع کرد، از همه کس و همه جا تحقیق کرد تا جای مرغ آتش خوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت. همه میگفتند ندیم ناگهان گم شده ، اما ندیم شهرها و کشورها را زیر پا میگذاشت و به دنبال مرغ آتشخوار میگشت. چند بار گرفتار دزد و راهزن شد. سرانجام به مقصود خود رسید. برای احتیاط چند تا مرغ

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید  
آتش خوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور رای برساند و با هزار زحمت و رنج  
به وطن خود بازگشت.

## صلح

روباه با خنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری که دشمنی  
حیوانات تمام شده. سلطان حیوانات دستور داده که حیوانات با هم دوست باشند و هیچ  
کس به هیچکس آزاری نرساند. حالا توی این بیابان گرگ و گوسفند با هم دوست شده اند.  
مرغ خانگی روی پشت شغال سوار می شود و در صحرا گردش میکند. شاهین دیگر کبوتر  
را نمی گیرد و سگ به روباه کاری ندارد.

## خنده بی موقع

شغال بزرگ تر که نامش دستان بود گفتن افسانه ای را شروع کرد که بسیار مفصل بود و  
هنوز قصه به پایان نرسیده بود که شیرخوابش گرفت، خمیازه های کشید و به خواب رفت و  
دستان همچنان دنباله افسانه را آهسته میگفت. در این هنگام ناگهان صدای خروپف شیر  
بلند شد و شغال کوچک تر که اسمش دادمه بود بی اختیار خنده اش گرفت و قاه قاه خندید  
و زود ساکت شد.

## پرهیز کردن

خرس وقتی این حرف ها را شنید قدری نرم شد و گفت: «من در کتاب ها خوانده ام که  
سلطان باید از چند دسته از مردم پرهیز کند و از بدخواهی آنها تعجب نکند. یکی کسی که به  
زندان افتاده باشد و کینه پیدا کرده باشد؛ دیگر کسی که با دشمن او دوست باشد؛ دیگر  
کسی که بسیار خدمت کرده و پاداش نگرفته یا کسی که گناهی کرده و مکافات ندیده باشد؛  
دیگر کسی که راز دوست را نگه ندارد و آن را به دیگران بگوید.

## دزدان حریص

دسته سه نفری دزدان حریص، انواع حيله ها و نیرنگ ها را در جیب بری و شبگردی و کلاهبرداری به کار می بردند، اما چون بار کج هرگز به منزل نمی رسد چند بار در شهر خودشان گیر افتادند و چون باز هم دست از دزدی برنداشته بودند حاکم شهر دستور داده بود آن ها را وارونه سوار الاغ کنند و دور شهر بگردانند تا مردم هم آنها را بشناسند. وقتی دزدها دیدند که دیگر مردم آنها را شناخته اند، ناچار با هم قرار گذاشتند بودند بروند در بیرون شهر دزدی کنند.

## پنهان کاری

آن روز گذشت و روز دیگر انوشیروان به دو نفر از چاکران دستور داده «این راز را پنهان دارید؛ لباس خود را عوض کنید و به صورت ولگردان درآیید. فردا صبح زود که هنوز هوا تاریک است در راهی که بوذرمهر به بارگاه می آید پنهان شوید. همین که رسید مانند دزدها پیش برویدی او را بترسانید و لباس هایش را بگیرید. می خواهم بوذرمهر مجبور شود به خانه برگردد و دوباره لباس بپوشد، اما مواظب باشید صدمه ای به او نرسد.»